

«بسم رب شهدا و صدیقین»

پنجره زیباست اگر بگذارند

چشم مخصوص تماشا است اگر بگذارند

من از اظهار نظرهای دلم فهمیدم

عشق هم صاحب فتوا است اگر بگذارند

اینجا علقمه‌ی علمدار خمینی حاج حسین خرازیه. اینجا همون جاییه که دست حسین خرازی فرمانده پیروز لشکر ۱۴ از تنش جدا شد. اینجا همون جاییه که سر نازنین حاج ابراهیم همت، سردار خبیر از تنش جدا شد. اینجا همون جاییه که حاج مهدی باکری وقتی رد میشد، شب عملیات دید جنازه برادرش حمید باکری افتاده رد شد و رفت، هرچی فریاد زد: آقا مهدی، جنازه‌ی آقا حمید رو برگردون، گوش نکرد. آخر در مقابل اصرار فرمانده پشت بیسیم جواب داد: اینایی که رو زمین افتادن همشون حمید باکرین، کدومشون رو برگردونم. خواهر باکری میگه: ما ۳ تا برادر داشتیم، هر ۳ شهید شدن. هیچ کدوم از جنازه‌هاشون به دست ما نرسید یکی علی باکری بود زمان طاغوت، ساواک شاه علی ما رو دستگیر کرد، تکه‌تکه کرد، و هیچ‌چی از جنازه شو به ما نداد. داداش حمیدمون که آقا مهدی تو عملیات خبیر جا گذاشتو رفت. خود آقا حمیدم که تو وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: خدایا از تو می‌خوام وقتی شهید میشم جسدم پیدا نشه تا من یه وجب از خاک این دنیا رو اشغال نکنم. تو عملیات بعدی افتاد تو دجله جنازشو آب برد. هیچ کدوم از ۳ برادر برنگشتند.

آی جوونا نوجوونا اینجا که یه دونه درخت هم نداره. نه دریاست، نه کیشه، نه تفریحات داره، نه پارک. اما من براتون میگم طلائی که جاست.

طلائی قطعه‌ای از بهشته.

مگه بهشت غیر از اینه. بهشت اونجایی که هیچ کدوم از زرق و برق دنیا دیگه اونجا ارزش نداره. رئیس جمهورم که باشی با گدا فرقی نمی‌کنی. اونجا بهشته اینجام بهشته. چون شما رو شهدا دلاتون رو بو کردن گفتن شما محرم چقدر قشنگ عزاداری کردین دلاتون بوی حضرت زهرا میده، حیف شما نیست که به گناه آلوده بشین! بیابین خونه ما برید یه گوشه‌ای که حتی مویبالاتون هم آنتن نده. از دنیا شما رو دور بکنیم راحت بشینید یه دل سیر گریه کنید مگه شما مشکل ندارید؟ همه ما وقتی از همه جا رونده میشیم میاییم طلائی! چرا طلائی آخه مقر ابوالفضل عباسه!!

اسم اینجارو میدونی چرا گذاشتن مقر ابوالفضل عباس؟ چون بچه‌ها، تفحص کردن طلائیة رو طلائیة خیلی شهید داره که هنوز پیدا نشدن. خیلی از بچه‌ها جنازه هاشون رو به ما هنوز نشون ندادن. خود عراق اعلام کردن بیش از ۸۰۰ هزار گلوله من رو سر فرزندان شما ریختم. اینجا سه راهی شهادته. یعنی اینقدر جنازه بچه‌ها رو هم ریخته بود که رزمنده‌ها مجبور شدن از رو جنازه‌ها رد بشن برن. بچه‌های تفحص چند روز گشتن چیزی پیدا نکردن، دلشون گرفت گفتن شهدا با ما قهر کردن، لیاقت نداریم استخوناشونا پیدا کنیم، یه پلاک ببریم دل مادر یه مقفود الاثر رو شاد کنیم. خیلی نگران بودن، یه نفر پیشنهاد داد: بیایید به ابوالفضل العباس متوسل بشیم. نشستن رو همین خاک‌ها متوسل شدن به دست‌های بریده ابوالفضل العباس، اگر چه عباس دست نداره ولی باب الحوائج! خودحسین هم وقتی تو کربلا کارش گره میخورد به ابوالفضل متوسل میشد. بعد از توسل با اشک پا شدن خاک‌ها رو به هم زدند، یه جنازه از زیر خاک بیرون آوردن دیدن الله اکبر، اسم این شهید عباسه! (شهید عباس امیری) یه نفر گفت شاید اتفاقیه، بریم ببینیم شهید دوم چی میشه؟! گشتن یه جنازه دیگه پیدا کردن دیدن یه دستش تو عملیات قبلی قطع شده، دستش مصنوعیه، وقتی بیرون کشیدن دیدن اسمش (ابوالفضل ابوالفضلیه). فهمیدن اینجا خیمه‌گاه قمر بنی‌هاشمه، گفتن اسم اینجا رو بذارید مقر ابوالفضل عباس. میخوای برات بگم طلائیة کجاست؟! همسر حاج ابراهیم همت می‌گفت: یه روز نگاه کردم تو چشای حاج ابراهیم گفتم حاجی چشات چقدر قشنگن. عکسشو دیدی چقدر چشاش خوشکله! گفتم چشای تو خیلی زیباست و خدا چیزای زیبارو برای ما نمیگذاره تو این دنیا برا خودش بر میداره، مطمئنم حاجی وقتی شهید میشی سرت از تنت جدا میشه، چشاتو خدا میبره. بعد خود همسرش میگه چشای ابراهیم برای این قشنگ بودن که به گناه الوده نشده بودن.

وقتی خونه بود سحر پا میشدم میدیدم چشای قشنگ حاج ابراهیم دارن در خونه خدا چه اشکی میریزن.

گفتم مطمئنم این چشای رو خدا خاطر خواه شده چشات نمی‌مونه! آخر هم تو عملیات خیبر از بالای دهان ولبه‌اش سرش رفت خدا چشارو با قابش برداشت و برد.

میخوای برات بگم طلائیة کجاست؟؟؟! اینجا طلائیة ست پای عکس شهید حسنی که میری تو حسینیه از در باب التوبه که وارد میشی میبینی عکس یه شهید هست که بدنش رو گلوله برده سرش از تنش جدا شده کنار پاش افتاده بدن نداره. کنار عکسش ۶ هزارتا از همین جوونها که خیلی‌ها تهمت می‌زنند که اینا ارزشها رودیگه دارن زیر پا میگذارن ۶ هزار دستنوشته نوشتن. یه دختر دانشجو نوشته بود ((ای سروپا من بی سروپا، کنار عکس تو تازه خودمو پیدا کردم))

یه دختر خانومی همراه خودش کیک تولد آورده بود طلائی جشن تولد بگیره، از صدا و سیمای مرکز خوزستان اونجا بودن اومدن ازش پرسیدن: خانوم این کیک رو برای چی آوردی اینجا؟ گفت: اومدم جشن تولدم رو تو طلائی با شهدا بگیرم. بچه‌ها فکر کردن جشن تولد شناسنامه ایشه ازش پرسیدن: به سلامتی امسال چند ساله میشی؟ گفت: یک ساله. گفتن یعنی چی گفت آخه من یه عمر زیر بار گناه مرده بودم. پارسال همین روزا اومدم طلائی شهدا منو زنده کردن، حالا اومدم جشن یک سالگیمو تو طلائی بگیرم.

اینجا طلائی ست! خاکش خیلی مقدسه! شهید زنده ست! اگه شهید مرده بود تو زیست‌شناسی خوندین، نوشته: نشانه موجود زنده تاثیر گذاریشه، شهید اگه زنده نبود تو را اینجور به طرف خودش نمی‌کشوند. همین همسر حاج ابراهیم همت میگه بعد از شهادت حاج ابراهیم اینقدر زندگی ما سخت شد، اینقدر فشار زندگی زیاد بود که یه روز بچه‌ام تو تب داشت میمرد، بچه رو بغل کرده بودم هر کاری می‌کردم آرام نمی‌شد اعصابم خراب شد شروع کردم با روح حاج ابراهیم به دعوا کردن: کجان اون کورشدگان که نمی‌فهمن که خدا در قرآن میفرماید: ((ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل اللّٰه))، خدا شوخی نداره با کسی میگه شما مردین، بعد از جنگ دستتون بسته شد نتونستین این جوونا رو کمک کنید آخر این شهدای طلائی گفتن برید کنار استخون‌های مارو ببرید تو این شهرها ببینید چقدر ما جوون میبریم براتون. گفت: اعصابم خرد شد شروع کردم با حاج ابراهیم دعوا کردن. گفتم حاج ابراهیم خیلی نامردی خودت رفتی به بهشت، آسوده شدی، منو با این بچه‌ها و مشکلات تنها گذاشتی لا اقل بیا مرد بچه مریضتو که داره میمیره بغلش کن قسم میخورد، خدا شاهده همون لحظه حاج ابراهیم اومد بچه‌ای که تو تب میسوخت رو بغل کرد، نوازشش کرد، چند دقیقه بعد داد دست من. نگاه کردم بچه تب نداره گفتم حتما مثل خیلی از مریضا که دم آخر احتزار تبشون قطع میشه و میمیرن، گفتم بچه داره تموم میکنه. سریع بچه رو برداشتم بردم پیش پزشک، پزشک پس از معاینه گفت خانوم اینکه چیزیش نیست برشدار ببرش.

شهید مرده ست! منو تو مردیم. من بدبخت مردم که نمی‌تونم دوستان و خانواده موهدایت کنم! شهید یه پلاک هزاران هزاران دل میبره از جوونا. چرا میرید طلائی؟! غیر اینه که شهید شما رو میکشونه اینجا؟! اینجا که هیچی نیست!. حتی تخت جمشید هم نیست که آثار باستانی داشته باشه بگین رفتم آثار باستانی دیدم. این خاک‌ها هم تا حالا ۴ بار توسط بچه‌های تفحص زیر و رو شده! هیچی نیست جز خاک!! ولی چشای شما چی میبینه؟! که شما رو میکشونه اینجا! میخوای راستشو بگم اصلا اینجور نیست که عاشق بشی بری اونجا. شهدا دلشون برات تنگ شده شمارو کشوندن طلائی

یکی از فرماندهان جنگ خدا رحمت کنه حاج عبدالله ظابط رو آورده بود تو گروه تفحص داشت برای ما خاطره می گفت: تو دنیا خیلی دلم میخواست سید مرتضی آوینی رو ببینم یه روز به رفقا گفتم: جور کنید ما سید مرتضی آوینی رو ببینیم، نشد!! بالاخره آقای آوینی سید شهیدان اهل قلمه رفت رو مین به آسمونا پر کشید! یه وقتی با همین کاروانها اومده بودم مناطق جنگی تو یه جایی شب موندم خوابیدیم خواب دیدم آقای آوینی اومد به خوابم باهاش حرف زد دلامو کردم بعد گفتم: آقا سید خیلی دوست داشتم وقتی زنده بودی می دیدمت ولی توفیق نشد! تو خواب بهم گفت نگران نباش، فردا ساعت ۸ صبح بیا سر پل کرخه منتظر تم!! صبح که بلند شدم مثل من بیچاره که هنوز به زنده بودن شهید شک دارم گفت: آخه این چه خوابی بود که من دیدم این که خیلی وقته که شهید شده گفتیم حالا بریم ببینیم چی میشه! بلند شدم رفتم سر قراری که گذاشته بود، نیم ساعت دیر رسیدم، دیدم خبری از سید مرتضی نیست، داشتم مطمئن میشدم که خواب و خیاله! سر بازی که اون طرفا پست میداد اومد جلو گفتم: منتظر کسی هستی. گفتم با یکی از رفقا قرار داشتم. گفت چه شکلی بود، براش توصیف کردم: موهای جو گندمی، محاسنش اینجوری بود عینکش این شکلی بود. گفت عجب رفیقت اومد اینجا تا ساعت ۸ منتظرت بود بعد که میخواست بره اومد پیش من گفت یه کسی میاد با این مشخصات، بهش بگو آقا مرتضی اومد خیلی منتظرت شد نیومدی رفت! و با انگشتش کنار این پل برات یه چیزی نوشت برو بخون! گریه می کرد این فرمانده میگفت رفتم کنار پل دیدم با انگشتش خود مرتضی آوینی نوشته: فلانی آدم نبودی وعده ما بهشت. (سید مرتضی آوینی) شهید مرده ست! شهید استخوانش هم عرش خدا را به لرزه در میاره! یه شهیدی از طلائییه پیدا کردن ۱۳ سال زیر خاک طلائییه که یک سال جنازه بمونه میبوسه سالم در اومد! تعجب کردن آخه این چه شهیدیه! این چه سری داره! خدارحمت کنه علمدار روایت کریم حاج عبدالله ظابط رو رفت کاشان سراغ خانوادش وقتی با مادر شهید صحبت کردن، گفتن مادر، تو چیکار کردی! این بچه کی بود! چرا اینجوری سالم در اومد! مادر شهید بخواد مگه میشه اجابت نشه تو روایت هست شهید رو میارن تو محشر میگن خوب اینکه شهیده بره بهشت، میره دم در بهشت بر میگردد! وایمسه. ندا از خداوند میرسه چی میخوای برو بهشت. میگه آخه من تو این دنیا یه مادری داشتم یه پدری داشتم، من بدون پدر و مادرم نمی رم بهشت!! میگن حساب اعمال اونها رو هم نکنید اونها هم بیان برن بهشت. گفت رفتم کاشان به مادرش گفتم آخه این چه سری داره! گفت: ما سال گذشته رفته بودیم حج ۱۲ سال چشم انتظاری کشیدم مردم، یعقوب پیغمبر خداست ۱۲ تا پسر داشت یه یوسفش گم شد چشاش نابینا شد در فراغ یوسف! مادر شهید گفت تا چشمش به گنبد قشنگ پیغمبر افتاد دلم شکست، به یاد پسر افتادم، شروع کردم گریه کردن و از

پیغمبر شکایت کردن. گفتم یا رسول الله خیلی از مادر شهدا یه پلاک براشون آوردن یه جا دفن کردن شبهای جمعه برن درد دلشونو بگن. من بی خبرم از پسر! بعد هم شروع کردم به گنبد پیغمبر با انگشتم نشون دادن! گفتم خدا شاهده اگه بچه من میخواد جنازش بیاد نباید یه سرسوزنی از انگشتم هم کم شده باشه. پیغمبر مگه میتونه نه به مادر شهید بگه!! گفت برگشتیم از حج بعد از چند روز زنگ زدن گفتن بیاین جنازه پسرتونو ببرید. رفتیم دیدیم پسر ما انگار همین الان شهید شده!

خیلی از این جوونا این پسرها این دخترها دنبال یه کسی میگردن که عارف باشه بهشون سیرو سلوک یاد بده میرن بیچارهها کتابهای سیرو سلوک میخونن. من نمی دونم کجا دارن میرن میخوای از شهدا برات بگم که چه طور عارف شدن؟ دیگه کسی شک داره که عارف تر از اینها تو عالم هست؟!!!!!!! بذار یه خاطره برات بگم از یه عارف. خمینی چه چور عارف تربیت می کرد؟ برید تو دنیا آی بزرگترا، آی روحانیون، اساتید، تو عالم بگردید اگه یه نفر پیدا کردید که بگه من شاگرد سیر و سلوکی خمینی بودم، به من گفت برو یه گوشه ای بشین به جامعه کار نداشته باش، ذکر بگو! از این مزخرفاتی که امروزه خیلی داره تو کشور ما پیدا میشه. زهد و ریا را با هم قاطی میکنن به اسم عرفان. پس چرا اینقدر عارف تربیت کرد خمینی؟ یه روز هم خیلی ها خمینی رو هم از نزدیک ندیده بودن. چی تربیت میکرد؟ بذارید یه نمونه بگم این فقط مال طلائییه است و مال شما! خیلی جای دیگه لازم نیست خودتو بسوزونی که بگی! به قول مولوی تویه گنگ خواب دیده می مونی که مخاطبت کرو لال و کوره. نمی خواد خواب رو برا هر کسی بگی بذار برات یه خاطره بگم یکی از روحانیون بزرگوار قم الان زنده است، اهل نجف آباد اصفهان میگفت من زمان جنگ روحانی گردانهای بسیجی بودم. ۲ ماه تو این گردان ۳ ماه تو اون گردان می رفتیم می چرخیدیم. یه وقت افتادم تویه گردان، بچههای بسیجی آذری زبان. من برای اینا سخنرانی میکردم، نماز جماعت میخوندم، روضه میخوندم، درس اخلاق میدادم، همه کاری با اخلاص می کردم. یه نوجوان بین اینها بود ۱۵ الی ۱۶ ساله، فقط با همون لهجه آذریش بین نمازهای من تعقیبات می خوند. میگفت خدا شاهده با تمام وجودم احساس میکردم اثری که همین تعقیبات رو بچه ها میذاره به مراتب از من بیشتره. یه دغدغه شده بود برام که این بچه چه سری با خدا و امام زمان داره که اینقدر نفسش موثره؟ گفت گذشت و ما از اون گردان رفتیم. عملیاتی همراه یه گردان دیگه بودم بعد از عملیات صبح بر میگشتیم یه وقت دو سه تا از رفقای اون جوون رو دیدم. جلوشونو گرفتم گفتم منو می شناسین گفتن آره سراغ رفیقیشون رو گرفتیم. گفتن حاج آقا همین دیشب تو عملیات شهید شد رفت. گفتم بچه ها شما رفقا شین این سوال من جواب

بدید. آخه این چه سری با خدا و این چه سر مگویی با مهدی فاطمه داشت که اینقدر نفسش موثر بود؟ گفتن حاج آقا از اون اسرار پنهانیش خبر نداریم ولی یه خاطره عجیب ازش یادمون هست، شما با سوادى شاید مشكلت حل بشه جواب ما رو هم تو بدی! گفت یه روز تو همون شهر خودمون ما را جمع كرد. هفت، هشتا رفیق بودیم گفت شنیدم تو روایات به دیدن عالم رفتن خیلی ثواب داره بیاید یه وقتی از آیت الله مدنی این شاگرد عزیز، امام این مجاهد و فقیه و عالم بزرگ بگیریم یه چند دقیقه ای ما رو نصیحت کنه! وقت گرفتیم، سر موعد رفتیم خدمت این شهید محراب. دم دراومد مودبانه با احترام رو بوسی کرد ما رو برد تو، آقای مدنی نشست بالای اتاق ما هم دور اتاق. این نوجوون هم مودبانه دو زانو دم در روبروی حاج آقا نشست سر رو انداخته بودیم پائین منتظر بودیم که این فقیه بزرگوار ما رو نصیحت کنه. نگاه کردیم دیدیم لام تا کام هیچ حرفی نمی زنه با کمال تعجب دیدیم یواش یواش شونه های پیرمرد شروع کردن به لرزیدن، سرشو آورد بالا دیدیم دوتا چشاش دارن همینجوری اشک میریزن. ما متعجبیم که چیزی نشد این چرا داره گریه میکنه؟ انگار ما دیگه اصلا نیستیم و اون تو این عالم نیست. یه نگاه تو چشای این نوجوون کرد، با حالت التماس تو چشای کسی که خمینی تربیتش کرده، تو خاک ها نگاه کرد و یه غزل از حافظ شیرازی رو خوند، برید این غزل رو پیدا کنید و صفا کنید، این غزل رو کی داره میخونه؟ یه عالم! یه مجاهد! یه کسی که محاسنش رو در راه سفید کرده! داره تقاضا مندانه تو چشای یه نوجوون ۱۵ الی ۱۶ ساله که یه خط فلسفه و عرفان نخونده این شعر رو خوند

ای بیک راستان خبر یار ما بگو * احوال گل به بلبل داستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور * با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشک بار * با ما سر چه داشت زبهر خدا بگو

هر کس که گفت در دوست توتیاست * گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع خرابات میکند * گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگر ت بر آن سر دولت گذر بود * بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

یعنی اگه یه بار دیگه مهدی فاطمه رو دیدی بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

(هر چند ما بدیم تو ما را بران مگیر * شاهانه ماجرای کناه گدا بگو)

شروع کرد زار زار این پیرمرد گریه کردن، قرار بود ایشون ما رو نصیحت کنه ما گریه کنیم! چی داره میگه! این شعر یعنی چی! گفت نوجوونی که سراغشو میگیری سر انداخته بود پائین، با متانت تو گریه های این عالم بزرگوار سرشو آورد بالا با اون چشای قشنگش یه نگاه عارفانه تو عمق این چشای پیرمرد کرد و این غزل از حافظ رو خونده، خدایا چی ساخته بود این امام از این شهدا! یه نوجوون نگاه کرد تو چشای پیرمرد که داره التماس میکنه، میگه یه ذره از اون حرفهای خصوصی که یار به تو میگه به منم بگو، ما هم غریبه نیستیم. در جواب این التماس اون بزرگ، نوجوون این غزل رو خونده

درد عشقی کشیدم که مپرس

سوز جبری چشیدم که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری بر گزیدم که مپرس

سوی من لب چه میگری که مگوی

لب لعلی گزیدم که مپرس

یعنی بیشتر از این نمی تونمیتونم به تو بگم!!! این شعر رو خونده دل این پیرمرد رو آتیش زد تو وسط گریه، و های و هوی، ما بلند شدیم رفتیم. حالا فهمیدی چرا نفسش اینقدر موثر بود! کجا همچین عارفی تربیت میکنن! عرفان میخوای! شهدا مثل ابوالفضل و علی اکبر ثابت کردن عرفان هم میخوای، محورش ولیست

میخوای یه خاطره دیگه برات بگم، بزم شهیدت کامل بشه! بری یه گوشه بشینی گریه کنی!!!!!! تو منطقه رو یه ارتفاعی بودیم، یه وقت حضرت آیت الله جوادی آملی تشریف آوردن با این رزمندها چند روزی صفا کنن ایشون زیاد می اومدن مثل بعضی از علما. آدم استاد هم پیدا میکنه جوادی آملی که وقتی روزی خبرگان، رهبرانقلاب رو انتخاب کرد گفتن وقتی میخواستیم از در برای جلسه بیرون بریم دیدیم آقای جوادی آملی کنار در وایساده هرچی گفتن آقا بفرمائید گفت نه! اصرار کردند مقام معظم رهبری، فرمود: آقای جوادی شما بزرگتر مائی استاد مائی بفرمائید. مودبانه، نه اینکه تعارف کنه همون روزی که خیلیها نکبت غرور و تکبرشون اونها رو به سقوط کشوند جوادی آملی اون عالم بزرگوار که یکی از بزرگان گفت بعضی از علوم تو سینه جوادیست که وقتی بره با خودش دفن میشه کسی در عالم نداره، دست گذاشت رو سینهش گفت آقای خامنه ای تا دیروز منو شما با هم رفیق بودیم، امروز شما ولی من هستید! من جلوتر از ولی ام راه نمی رم